

شهر تمشک‌های خونی

پگاه مرادی

تهران - ۱۳۹۸

تقدیم به ته تغاری خونه!
عزیزترینم؛ برادرم...
" پارسا جان "

بوی بهار می شنوم از صدای تو
نازکتر از گل است گل. گونه‌های تو
ای در طنین نبض تو آهنگ قلب من
ای بوی هر چه گل، نفس آشنای تو
ای صورت تو آیه و آیینی خدا
حقا که هیچ نقص ندارد خدای تو
صد کهکشان ستاره و هفت آسمان حریر
آورده‌ام که فرش کنم زیر پای تو
رنگین کمانی از نخ بازان تنیده ام
تا تاب هفت رنگ ببندم برای تو
چیزی عزیزتر ز تمام دلم نبود
ای پاره ی دلم، که بریزم به پای تو
امروز تکیه گاه تو آغوش گرم من
فردا عصای خستگی ام شانه‌های تو
در خاک هم دلم به هوای تو می تپد
چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو
همبازیان خواب تو خیل فرشتگان
آواز آسمانی شان لای لای تو
بگذار با تو عالم خود را عوض کنم:
یک لحظه تو به جای من و من به جای تو
این حال و عالمی که تو داری، برای من
قیصر امین پور

سرشناسه : مرادی ، پگاه
عنوان و نام پدیدآور : شهر تمشک‌های خونی / پگاه مرادی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۵۴ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 383 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۶۱ / ر ۱۲۶۳ ش ۹
رده‌بندی دیویی : ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۲۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شهر تمشک‌های خونی

پگاه مرادی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 383 - 0

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم؛ بسته‌ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم و روی سینگ گذاشتم! نمی‌دانستم قرار است چه درست کنم؛ اما هر چه بود می‌دانستم بچه‌ها گوشت چرخ کرده دوست دارند و به جانم غر نمی‌زنند. دست‌هایم را روی سینگ گذاشتم و کمی به جلو خم شدم. چه قدر سخت است فکر کردن به غذا درست کردن برای افراد خانه! آن هم خانه‌ای که هرکس یک ساز می‌زد! انگار برگشته بودم به زمان کنکور آن سال‌ها؛ آن هم برای ما نسل سوخته‌ها! یا آن زمانی که باید انتخاب رشته می‌کردم. با سرانگشت‌هایم روی سینک ضرب گرفتم؛ جرقه‌ای در ذهنم زده شد؛ ماکارونی بد فکری نبود! هرچند آن قدر خودم از ماکارونی بیزارم؛ اما شکم افراد خانه در اولویت بود! پوزخندی به افکارم زدم؛ شده بودم مثل مادر. آن همه افکاری که در سر داشتم دود شده بود و جای خودش را به این‌که ناهار چه درست کنم و شام را چه خاکی بر سر بریزم داده بود. چه فکر می‌کردم و چه شد!؟!

روی یکی از صندلی‌های چوبی کنار کانتینر نشستم و به خانه که شاید می‌شد نامش را منطقه‌ی جنگی نامید نگاه کردم. کلیپس صورتی رنگ و رو رفته‌ام را از روی کانتینر چنگ زدم و موهایم را با یک حرکت بالای سرم جمع کردم. به یاد نمی‌آوردم آخرین باری که رنگ مو روی سر گذاشتم کی بود. البته چندان بد هم نشده بود. موهای طلایی رنگم ریشه زده بود و موهای رنگ شده‌ام پایین‌تر درست نزدیک به شانه‌هایم رسیده بودند.

نمی‌دانستم امروزم را چگونه آغاز کنم! چه کار کنم که مانند همه‌ی روزهایم

تکراری نباشد! البته هر روزم به همین منوال در فکر کردن برای یک روز خوب می‌گذشت و انگار آن روز خوب قرار نبود بیاید به خانه‌ی ما! دیگه خسته شده بودم؛ از کارهای هر روز تکراری!

تمیزکاری خانه و شستن و پختن و هزار کوفت و مرض دیگر که همه‌ی توان و انرژی‌ام را گرفته و هنر سال‌های اخیرم شده بود و دیگر حالم از خودم به هم می‌خورد. راست می‌گفتند یک‌نواختی آدم را روانی می‌کرد.

سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و آهی عمیق کشیدم. ناز شست سه قلوها که تا می‌توانستند خانه را به گند کشیده بودند. اسباب بازی‌هایشان به هر طرف خانه پخش شده بود و خودنمایی می‌کرد. عروسک‌السا و آنا با آن لبخندهای مضحک نگاهم می‌کردند و انگار می‌خواستند از من انتقام بگیرند که دیدی تینا بازهم ما را در خانه رها کرد و تو بازنده‌ی این نبرد شدی!

دست به پیشانی بردم! انگار در سرم یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند؛ بمبی که هر آن ممکن بود منفجر شود.

با بی‌حوصلگی و غرولند به سوی ماشین‌ها و عروسک‌های ریخته کف سالن رفتم. نایلونی بزرگ از آشپزخانه آوردم و هر چه را دم دستم آمد، درونش ریختم! هنگامی که کارم تمام شد؛ وسط سالن نشستم و گره‌ی محکمی به پلاستیک بزرگ حاوی اسباب‌بازی زدم و از جا بلند شدم.

صدای خنده‌ها و شیطنت سه قلوها از اتاق به گوش می‌رسید. می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند.

از داخل سالن طوری که بچه‌ها بشنوند گفتم:

— ساکت صداتون می‌ره بیرون. چه خبره، بیدار نشده شروع کردین؟

تینا با صدای ریزی جیغ زد:

— مامان آرتین موهامو می‌کشه. مامان بیا...

آرتین که شیطنتش از تینا و آرسین بیشتر بود با قلدری خطابم کرد:

— مامان دروغ می‌گه. دختره‌ی لوس!

آرسین خمیازه‌کشان میان درگاه در نمایان شد. پسرک آرامم! با پشت دست

چشم‌هایم را می‌مالید و هنوز خواب در چشم‌هایم می‌دوید.

با دست اشاره کردم به کنارم بیاید. لبخند زد و خواب آلود خودش را در آغوشم رها کرد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

— مامان اتاقمو عوض کن. این دوتا اذیتم می‌کنن.

خم شدم و بوسه‌ای به موهای طلایی رنگش زدم.

با خنده گفتم:

— صحبت بخیر مامانی.

خمیازه کشید.

— صبح بخیر. مامان شبا پیام بیشت بخوابم؟

دستی به موهای لختش کشیدم.

— مگه خودت اتاق نداری مامان؟

آرسین سرش را بلند کرد.

— مامان آرتین و تینا نمی‌ذارن من بخوابم. اذیت می‌کنن. دوست شون ندارم.

خندیدم.

—! کی به خواهر برادرش چنین حرفی می‌زنه؟

زبانش را درآورد.

— من! اونا منو اذیت می‌کنن. پتورو از روی من برمی‌دارن.

صدایم را پایین آوردم.

— خیلی خب. راستی امشب که بارون نیومد توی رخت‌خوابت؟

در چشم‌هایم خیره شدم؛ خوب منظورم را رسانده بودم. این بار غش‌غش خندید و خودش را برایم لوس کرد.

— نه مامان! خیالت راحت.

دلم شاد شد. ازش فاصله گرفتم.

— پاشو برو دستشویی. به اون دوتا هم بگو بیان، صبحونه بخوریم.

آرسین با صدای بلندی گفت:

— آخ جون کره و غسل!

سپس به سوی سرویس بهداشتی دوید.

خانه و دیوارهایش برایم خفقان‌آور بود. خصوصاً آن صدای موذی تیک‌تاک ساعت! انگار مسابقه بود. نمی‌دانستم با چه قدرتی خودم را عادی نشان می‌دادم و می‌خندیدم. سر به سر سه قلوها می‌گذاشتم و کنارشان شام و صبحانه می‌خوردم.

دور میز صبحانه نشستیم؛ هرکدام‌شان ساز خودش را می‌زد. یکی نان و پنیر و گردو! دیگری کره و عسل و دیگری شکلات و نان تست!

تینا در حال خوردن نان و پنیرش گفت:

— مامان؟

درحالی‌که دستی به موهای طلایی رنگش می‌کشیدم گفتم:

— جانم؟

— عصر می‌بریمون پارک؟

آه از نهادم بلند شد. سریع گفتم:

— نه مامان جان.

آرتین با دهان پر غرزد:

— یعنی چی؟ تو خودت دیشب قبل از خواب بهمون قول دادی مامان.

آرسین حرفش را با تکان دادن سر تأیید کرد.

از جایم بلند شدم؛ حوصله‌ی خودم را هم نداشتم؛ چه برسد که پارک هم ببرم‌شان. با صدای خش‌داری گفتم:

— دیشب یه چیزی گفتم مامان جان!

سه تایشان گل یکدیگر می‌شدند و دماز از روزگرم درمی‌آوردند؛ آن‌هم در پارک. طاقت دیدن لب‌های خوشگل و آویزان‌شان را نداشتم. پشت به آنها به بسته‌ی گوشت باز شده روی سینگ نگاه کردم و گفتم:

— زنگ بزنین به پدرتون. بگین این بار اون شمارو ببره.

تینا چشم‌های سیاهش گرد شد. انگار که آرزوی محال باشد. میان برادرهایش نشسته بود. متوجه شدم که کنفرانس سه نفره تشکیل داده‌اند. سر دسته‌شان هم

تینایم بود.

به سویشان برگشتم؛ ناگهان هرسه سرهایشان را بلند کردند. اخم کردم و تشر زدم: — آهای. مگه من صدبار نگفتم توی جمع صحبت درگوشی ممنوعه؟ درگوشی عیبیه؟ زشته؟

آرتین که شجاع و زرنگ‌شان بود سینه سپر کرد و گفت:

— مگه کی این جاست جز ما؟ تازه ما حرف خصوصی داریم، مامان جان.

اخمم که غلیظ‌تر شد دست‌وپایش را جمع کرد. تینا با دهانی که شکلاتی شده بود لب ورچید.

— ولی آخه بابا...

دست‌هایش را مشت کرد. طاقت دیدن هر صحنه‌ای را داشتم جز بغض کردن تینا.

— مامان!

شانه بالا انداختم.

— نمی‌دونم. من که همیشه نمی‌تونم ببرم‌تون. از پدرتون بخواین.

آرسین گفت:

— آخه بابا...

انگار برای هرسه‌شان سخت بود جمله را کامل کنند. حقیقتش برای خودم هم سخت بود. تا کی می‌توانستم کوتاه بیایم؟

— من نمی‌دونم. شماره‌اش رو که بلدین، زنگ بزنین. یه بارم اون شما رو ببره.

تینا اخم دلفریبی کرد و از روی صندلی پایین رفت.

— نمی‌خوام.

سپس از آشپزخانه خارج شد. دختر بود و نازش زیاد. وقتی به پدرشان می‌گفتم این‌قدر نازش را نخر به گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت! آرسین و آرتین هر دو بی‌حوصله به هم نگاه می‌کردند.

— مامان!

عصبی به سویشان برگشتم.

— بسه دیگه. خسته‌ام کردین. هی مامان... مامان... خدا نکنه یه روز تعطیل باشه

منو روانی می‌کنین. این همه وسایل دارین، برید با همونا بازی کنین.

سپس از آشپزخانه خارج شدم!

ته‌دیگ ماکارونی را سیب‌زمینی گذاشتم؛ انگار یک قرار نانوشته بود! او دوست داشت؛ از همان اوایل؛ اما بعد از مدتی من هم شیفته‌ی ته‌دیگ سیب‌زمینی ماکارونی شدم و بعدترها هر چه او دوست داشت برای من هم دوست داشتنی جلوه می‌کرد.

حالم از خودم به هم خورد. سیب‌زمینی‌ها را از توی قابلمه درآورده و نان جایگزینش کردم. این‌طوری بهتر می‌توانستم خودم را آرام کنم. نان هم می‌توانست ته‌دیگ خوشمزه‌ای شود!

سالاد شیرازی که درست کردم جالب بود که این بار به دل خودم کاری را انجام دادم؛ چراکه آرسین و آرتین گوجه‌های توی سالاد را دوست نداشتند و تینا هم از طعم آب‌لیموی آن حالش به هم می‌خورد و پیاز هم که بالای جانش بود. انگار بعد از مدت‌ها اولین‌بار بود که به سلیقه‌ی مادر خانه که من باشم توجه نشان می‌دادم و سالاد شیرازی مورد علاقه‌ام را درست می‌کردم.

صدای بگومگوی آرسین و آرتین خانه را پر کرده بود. تینا با موهای بلندش کنارم نشست؛ خوبی‌اش این بود که دختر بود و مونس مادر! وقتی هم سرش داد می‌زد، فراموش می‌کرد و باز کنارم می‌آمد؛ اما پسرهایم کمی کله‌شق بودند و این کله‌شقی را از پدرشان به ارث برده بودند.

تینا شانه را الکی به موهایش گرفت و گفت:

— مامان می‌گم...

دل‌م برایش کباب شد. انگار ترسیده بود که درخواست شانه کردن موهایش را هم نمی‌گفت. لبخند زدم و شانه را از دستش گرفتم.

— بگو جانم.

— می‌تونی موهامو اون مدلی ببافی؟

گیس مدل جدیدی را که از یک پیچ آرایشگاهی آموزش دیده بودم می‌گفت.

صدای آرسین و آرتین هر لحظه روح و روانم را آزار می‌داد.

— آره مامانی. می‌تونم.

سپس درحالی‌که شعری را زمزمه می‌کردم، موهایش را شانه کردم.

قبل از دنیا آمدن سه قلوها موهای افشانم رج به رج بافته می‌شد و حالا مانند هر زنی که از یاد می‌رود، صبح به صبح یک بُرس فلزی دست می‌گرفتم و شانه‌شان می‌کردم و بی‌هدف بالای سر می‌بستم، سپس می‌افتادم به جان خانه؛ بی‌ز! بشور! بساب! زندگی‌ام در همین سه کلمه خلاصه شده بود. چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم همه‌ی زندگی عشق است.

موهای تینا را بافتم و باکش بستم. شانه از دستم افتاد خم شدم تا برش دارم که توجهم به کاغذ آچهاری که پر از نت موسیقی بود جلب شد. پشتش نوشته‌ای بود که تازه دیدمش!

با دست خط خرچنگی‌اش نوشته بود، پول به حسابم ریخته تا هر چه احتیاج دارم خودم تهیه کنم. همیشه آن قدر حسابم را پر از پول می‌کرد تا لب به شکوه باز نکنم. برگه‌ی آچهار را میان مشت‌م می‌چاله کردم.

برود به درک! تینا را در آغوش کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم.

صدای تلفن در فضای خانه طنین انداخت. تینا به سمت تلفن دوید و جواب داد:

— بله؟

— ...

ملوس خندید و روبه من گفت:

— وای مامانی. باباییه!

انگار بهترین خبر دنیا را شنیده بود که این‌گونه از تماس تلفنی پدرش خوشحال شد.

— ممنون بابا. کی می‌آی؟

دوباره خندید.

از جایم بلند شدم؛ چه قدر دل‌بندم با شنیدن صدای پدرش خوشحال می‌شد؛ پدری که انگار همه‌ی ما را از یاد برده بود و دیگر برایش هیچ ارزش و معنایی نداشتیم. یعنی او هم به اندازه‌ی من تینا را دوست داشت؟ تینا مدام می‌خندید و

از او می‌خواست برای هدیه‌ای بیاورد. نه؛ مثل این که پدرش هم دوست دارد. حسادت کردم و اخم کم‌رنگی میان ابروهایم نشست. تینا درگوشی بوسی فرستاد و آرام خندید. آن قدر که به من وابسته بود به پدرش نبود؛ اما علاقه‌ی وحشتناکی به او داشت. خب پدرش بود دیگر! با دیدن دست کوچک تینا و تلفن بی‌سیم خانه که مقابلم گرفته شده بود، لبخند بی‌حواسی صورت تینا زدم و تلفن را از دستش گرفتم.

— ممنون مامان جان. برو پیش برادرات.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

— بله؟

صدایش را شنیدم. همیشه خش داشت و همین جذابش می‌کرد.

— به! سلام عزیزدلم.

سریع عکس‌العمل نشان دادم:

— سلام. در ضمن من عزیز تو نیستم.

مشخص بود خسته است.

— شد یه بار بخوام با زنم دو کلام حرف بزمن این جوروی بروسلی نشه؟

به سردی گفتم:

— کاری داشتی زنگ زدی؟

— شنیدن صدات آرومم می‌کنه.

پوزخندی زدم.

— کلی کار روی سرم ریخته. از صبح تا شب تو این خونه پوسیدم، اون وقت تو برو متعلق به مردم باش. بعدم زنگ بزنی و با این حرفای چندشست سعی کن زنتو خر کنی. کاری نداری؟

نیشخندی زد:

— کجا برم؟ زیرگل خوبه؟

دندان‌قروچه‌ای کردم.

— دیگه داری اعصابمو به هم می‌ریزیا. هر دَرکی می‌خوای برو.

آرام گفتم:

— سر ساندرچک هستیم. آهنگی که دوست داری.

— خیلی خوبه. کاری نداری؟

— گلاره...

— کار دارم. برو خوش باش.

سپس تلفن را قطع کردم و با افتخار از جایم بلند شدم. او برای خودش سرکار برود و من بمانم در خانه. خوب است بیچه‌ها را از خانه‌ی پدرم نیاورده‌ام! خوب است دست گل خودش است. لب‌گزیدم و وارد اتاق بیچه‌ها شدم. آرسین چشم‌هایش برق زد.

— مامان؟ می‌آی یه دست باهام بازی کنه؟

آرتین در حال بازی با تبلتش بود.

سر تکان دادم و دسته‌ای برداشتم؛ به گفته‌ی خودش بازی فیفا آخرین نسخه بود! هرچند خبری از تیم ملی ایران نبود. نمی‌دانم چرا ولی دلم از این تبعیض گرفت! دلم می‌خواست به جای انتخاب تیم بارسا ایران را انتخاب کنم. آرتین با دیدن من نیم‌خیز شد و تبلت را گوشه‌ای انداخت.

— مامان. رئال انتخاب کن.

صدایش توی گوشم پیچید: «کجا برم؟ زیرگل خوبه؟»

نفسم را رها کردم و لب زدم:

— باشه رئال.

صدای هورای آرتین به هوا رفت و آرسین کوفتی نثارش کرد. روبه هردویشان تشر زدم:

— ادب داشته باشین، وگرنه از این دم و دستگاه خبری نیست؟

می‌دانستند هر چه بگویم به حتم عملی خواهم کرد. ترسیده سر تکان دادند.

دلم نیامد آن لب‌های آویزان و آن التماس نشسته در چشم‌های بیچه‌هایم را بی‌جواب بگذارم! لباس‌هایشان را تن‌شان کردم و سوئیچ را برداشتم. هم‌گشتی

در شهر می‌زدیم و هم بچه‌ها را کمی شاد می‌کردم.

آرسین می‌گفت پارک ارم! درحالی‌که دنده را عوض می‌کردم جواب دادم:

— برو بشین سرجات! باشه امشب شب شماهاست.

تینا از پشت خم شد و گونه‌ام را آب‌دار بوسید؛ از همان بوسه‌هایی که دل آدم را ضعف می‌برد. برای یک لحظه از خودم بدم آمد. همین که سه بچه‌ی سرحال و سالم دارم در دل خدا را شکر کردم.

آرتینم در همه حال سرش توی تبلت بود. هرازگاهی تیکه‌ای به تینا و آرسین می‌انداخت و جیغ‌شان را درمی‌آورد؛ اما نمی‌توانست نگاه از آن دستگاه مهیج بگیرد.

وقتی به پارک رسیدیم، هرکس یک ساز می‌زدند. بچه‌ها سوار چرخ‌وفلک شدند و خودم همان پایین به ستون تکیه دادم!

خسته بودم! از شانس و اقبال بدم به هر سو که نگاه می‌کردم هر زنی به همراه بچه‌ها و همسرش به شهربازی آمده بود تا آینه‌ی دقم شود.

لعنتی به شیطان فرستادم! نه اصلاً چرا شیطان. به سامان! او مرا پابند بچه‌هایمان کرده و خودش به حرفه‌ای که دوست داشت چسبیده بود. آن وقت به من که می‌رسید؛ می‌شدم مادر خانه و اجتماعی که پر از گرگ است و بچه‌هایی که احتیاج به مادر دارند.

هر سه فرزندمان در شرف پنج ساله شدن بودند و در این سال‌ها سامان نه تنها کمک‌حالم نبود، بلکه بیشتر در کارها و نت‌ها و موسیقی‌اش غرق بود.

آه عمیقی کشیدم و شعری که خودش نوشته و آهنگش را تنظیم کرده بود نجوا کردم:

«نمی‌خواستم از تو جدا شم، تو گلی توی گلخونه بودی

گلی دیدی که آخرشم مرد توی دنیام گم شده بودی

گلی تو بگو من نباشم کی، می‌ذاره تو رو روی چشم‌اش

کی می‌ریزه آب پای جونت، کی می‌ذاره تو رو جلو آفتاب»

صدای تارهایی گیتار لعنتی‌اش که همیشه می‌نواخت در گوش‌هایم نجوا می‌کرد.

صدای لعنتی‌ترش که تحریرها را به قول خودش باید خوب ادا می‌کرد!

«گلی می‌ترسم که پژمرده شی، بمیری و بری

گلی آگه خاری بره باز تو تنت می‌میرم منه کولی

گلی بیا خاکت می‌شم، ساکت می‌شم تا از پیشم نری

کلی دعا می‌کنم بارون بیاد روی سرت گلی

لالای لای لای لالای»^(۱)

چرخ‌وفلک می‌چرخید و من از پایین پیچیده شدن دل و روده و همه‌ی جانم را حس کردم. نمی‌دانستم بچه‌هایم چرا این همه هیجان و ارتفاع را دوست داشتند. حضور مردی را که زن و بچه‌اش مقابل چشم‌های خودم سوار چرخ‌وفلک شده بودند، کنارم حس کردم.

لبخندی زد و گفت:

— تنهایی؟!

سر تکان دادم. به چرخ‌وفلک اشاره کردم.

— بچه‌هام دوست داشتن، سوار شدن.

— و شما؟

— از ارتفاع می‌ترسم.

— مثل من! علاقه‌ای به هیجان و ارتفاع ندارم برعکس زن و بچه‌ام.

سری تکان دادم و به آرسین و آرتین که حال با چرخش چرخ‌وفلک پایین آمده بودند و برایم دست تکان می‌دادند نگرستم و لبخند زدم.

— از دور که دیدم تون حس کردم غم بزرگی توی چشماتونه.

نمی‌دانستم چشم‌هایم تا به این اندازه ضایع‌ام می‌کنند.

— بله؟

— زیاد غصه‌ی این زندگی رو نخور!

نفس عمیق کشیدم.

— سعی می‌کنم. ممنون از توصیه‌تون.

دیگر خسته شده بودم. همسر مرد از دور نگاه‌مان می‌کرد و مشخص بود دیگر از

هیجان چرخ‌وفلک لذت نمی‌برد.

پوزخندی زدم! چه قدر هم که به همسرش اعتماد داشت.

— شاهرخ هستم.

زمزمه کردم:

— باش!

سپس خواستم رد شوم که گفت:

— و شما؟

اخم کردم:

— به شما مربوط نیست.

کارتی از کیفش درآورد و به طور نامحسوس مقابلم گرفت.

— این کارت منه. یه ویزیت رایگان!

سپس چشمکی چندش‌آوری نثارم کردم. اگر می‌خواستم فریاد بزنم آبروی خودم

در اولویت بود که مقابل این همه آدم می‌رفت و شاید کسی مرا می‌شناخت.

هرچند سامان از من و بچه‌هایمان عکسی در صفحه‌ی شخصی‌اش نمی‌گذاشت.

به شدت از این که کسی عکس مرا ببیند نفرت داشت! دلش نمی‌خواست مردم

چهره‌ام را تحلیل کنند. خود من هم تمایلی به دیده شدن نداشتم. پوزخندی زدم!

چه قدر خوب که پس از سال‌ها در این یک مورد تفاهم پیدا کرده بودیم؛ با این

وجود آن قدر مردم در زندگی او کنکاش می‌کردند که حد و حساب نداشت. یک

روز سامان را پای سفره‌ی عقد با یک بازیگر می‌نشانند و یک روز طلاق!

خوبی‌اش این بود که سامان هیچگاه به شایعه دامن نمی‌زد و هرگز عکسی از من

منتشر نکرد. تنها در یک مصاحبه گفته بود که زن و بچه‌هایش را دوست دارد و

تمایلی ندارد عکس از آنها در رسانه بگذارد.

متعجب به سوی مرد برگشتم. مشخص بود هم‌سن و سال سامان است؛ اما قدش

کوتاه‌تر و چشم‌هایش برعکس چشم‌های آبی سامان، کاملاً سیاه بود. نمی‌دانم

چرا او را با سامان مقایسه کردم.

با افسوس نگاهش کردم.

— خجالت بکش.

— ازت خوشم اومد.

به کارتش نگاهی انداختم؛ روان‌شناس است.

— جلوی زن و بچه‌ات خجالت بکش. مثلاً روان‌شناسی؟

خنخندید:

— مگه روان‌شناسا چشونه؟

دندان‌قروچه‌ای کردم. ای کاش بچه‌ها زودتر از این چرخ‌وفلک‌کذایی بیرون

می‌آمدند. مرد که روی کارت اسمش را شاهرخ نوشته بود، گفت:

— چرا شما خانما این قدر کوتاه فکر هستین؟ یعنی شوهر تو دوست اجتماعی

نداره؟

بی‌محل به او به فرزندانم لبخند زدم و برایشان دست تکان دادم. نگران بودم!

مشخص بود که سامان دوستان فراوانی از زن و مرد داشت؛ اما خب...

شاهرخ گفت:

— چی شد؟ دیدی راست می‌گم؟ چه عیبی داره آدم هم دوست دختر اجتماعی

داشته باشه هم زن؟ دو چیز جداست.

مشخص بود زیادی بیمار است. به سردی گفتم:

— مزاحم من نشو آقا.

— شاهرخ هستم.

— هرکی هستی باش. برو رد کارت.

خدا را شکر چرخ‌وفلک ایستاد؛ اما کارت می‌راکه مقابلم گرفته بود توی کیفم پرت

کرد. از شانس و اقبال کیف با دکمه‌ای که وسطش داشت باز و بسته می‌شد و

خود من هم گاهی بی‌آن که دکمه را باز کنم وسایل را درونش پرت می‌کردم.

دلم می‌خواست فحشی نثارش کنم؛ اما مقابل زن و بچه‌اش درست نبود. از آن جا

که دور شدیم کارت را توی سطل انداختم. دلم می‌خواست گردن آن مرد را بشکنم!

کارمان به کجا کشیده شده که به زن مردم رحم نمی‌کردند و پیشنهاد بی‌شرمانه می‌دادند؟

صدای بیچه‌ها از داخل سالن می‌آمد و خاله کتی درحالی‌که قربان صدقه‌شان می‌رفت، کنارم آمد و روی مبل نشست. یک پایش را روی پای دیگر انداخت و طلبکارانه از روی میز مقابلش یک نخ سیگار برداشت؛ در همان حال که آتشش می‌زد گفت:

— می‌بینم باز تنها او مدی.

پوزخند زدم.

— شما بگو کی تنها نیومدم؟

دود سیگارشان را تا جایی که در معرض دیدم بود تماشا کردم. پک دیگری به سیگارشان زد و دودش را در سینه نگه داشت.

— یه بار شده با شوهرت بیای؟

انگار داغ دلم تازه شده باشد. شالم را از سر درآوردم.

— به خدا خودمم از این زندگی کوفتی خسته‌ام. اگه موندم، اگه تا الان طاقت آوردم به خاطر بیچه‌هامه. وگرنه حتی نمی‌خوام یه دقیقه تو خونه‌اش بمونم!

خاله کتی دود را از بینی‌اش بیرون فرستاد.

— خاک تو سرت. اون موقع که می‌گفتم بیچه‌ای، دهن‌ت بوی شیر می‌ده. تو رو چه به شوهر کردن؟ باید فکر امروزت رو می‌کردی. اون مادرت تو گوشت وز وز کرد که به حرف کتی مادر مرده گوش ندی. خب حق هم داشت؛ نگران بود مثل من پیردختر بشی!

با لب‌های آویزان نگاهش کردم.

— دوستش داشتم.

خاله پوزخند پر معنایی زد.

— الان سایه‌ی همو با تیر می‌زنین؛ پس کجا رفت اون دوست داشتن افلاطونی؟ آه کشیدم.

— به نظرت کجاست؟ طبق معمول کنسرت!

خاله خندید و سری تکان داد. سیگارشان را در جا سیگاری تکاند؛ صدایش را بالا برد و تینا را مخاطب قرار داد:

— آی پدر سوخته. اون جووری جفتک ننداز روی راحتی فنرش درمی‌ره.

تینا غش غش خندید.

— به بابام می‌گم خاله بهت می‌گه سوخته!

خاله کتی به من نگریست و پوزخند زد؛ خنده‌اش گرفته بود. زمزمه کرد:

— تخم جن!

معترض صدایش زدم.

— خاله؟ گوشت با منه؟

او با اوقات تلخی سیگارشان را در جاسیگاری گذاشت.

— آره گوش بی‌صاحبم دربیست در اختیار شر و ورهای توئه. پاشو شرتو کم کن

گلاره. این قدتم ناشکر نباش. دیگه با این انتخابی که کردی بساز! حالا که این

زندگیتنه یه کم کوتاه بیا. چیه؟ می‌خوای با سه تا تخم جن طلاق بگیری بیای

بشیننی و ردل من؟ دلم برای این توله‌ها می‌سوزه. گناه دارن.

او چه می‌دانست در دل من چه می‌گذرد. هر روزش با کینه و خودخوری!

— خسته‌ام خاله.

خاله دستی به موهای قهوه‌ای‌اش کشید.

— معلوم نیست جوونای امروزی با خودشون چند چندن. بازم به غیرت ماکه تو

قاموس مون خدا یکی، یار یکی بود.

سپس با دست به من اشاره کرد و با افسوس افزود:

— اینم نمونه‌ی بارز که به یار رسیده.

ادایم را درآورد.

— خسته‌ام. از سرکوفت‌هاشون خسته‌ام.

خاله کمی به سویم خم شد.

— مهم خودشه که جونش برات درمی‌ره. دیگه چه مرگته؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

تا یک جایی حق را به خاله کتی می‌دادم؛ اما از آنجا به بعد دیگر آن آدم سابق

نبود. شاید هم بود و من می‌خواستم نبینمش!

— دلت خوشه خاله.

کلافه شد.

— دردت چیه؟

— دردهای دلم تلبار شده تو جونم. همین امروز فرداست که سکنه کنم و بیفتم

همگی از دستم راحت بشین.

خاله میان کلامم پرید و با جدیت گفت:

— حرف گنده‌تر از دهننت می‌زنی‌ها! آخه بدبخت مگه اون دنیا با گل و شیرینی

منتظرتن که این قدر هول اون‌ور رو داری؟ هیچ به بچه‌هات فکر می‌کنی؟ این

بدبخت‌ها چه گناهی کردن مادری به خری تو دارن؟

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. عاشق نصیحت کردن‌هایم بودم. از آن دسته

آدم‌هایی بود که مقابلش احساس راحتی می‌کردم و می‌توانستم اعتراض‌های دلم

را مقابلش بگویم.

— خاله!

— مرض!

مشت آرامی به بازویش زدم که پیچ زد:

— درسته از مرد جماعت خوشم نمی‌یاد ولی حالا که تو بچه داری. زندگی داری.

پای تصمیم‌هایی که گرفتی باش گلاره. هر جور شده این دوری بین خودت و

شوهرت رو سروسامون بده.

دست مشت شده‌ام را روی ران پایم کوبیدم. من می‌گفتم نره، خاله می‌گفت

بدوش! با استیصال گفتم:

— من واسه سروسامون دادن این زندگی هرکاری کردم.

— آره. هرکاری برای ریده‌مال کردن این زندگی به ظاهر خوب!

دلخور نگاهش کردم.

— نمی‌خوای بس کنی؟

خاله از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت. از داخل کابیت بسته‌های

چیپس و پفک بیرون آورد، سه قلوها با دیدن تنقلات جیغ‌شان به هوا برخاست!

خاله پرسید:

— حالا کی برمی‌گرده؟

— نمی‌دونم! خیلی وقته برنامه‌های زندگیش رو برای من نمی‌گه.

خاله با افسوس نگاهم کرد و سری تکان داد. بسته‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد و با

دست ضربه‌ای آرام به کمر آرسین زد و قریان صدقه‌اش رفت.

— وقتی برگشت می‌تونی خانواده‌ها رو دعوت کنی خونوات.

— که چی بشه؟

— که هم یه عید دیدنی باشه. هم اگر کدورتی بین خانواده‌ها هست رفع بشه.

زمزمه کردم:

— خانواده‌اش از اول منو نمی‌خواستن. عمراً تو خونه‌ام پا بذارن.

خاله کتی با عصبانیت طوری که بچه‌ها صدایش را نشنوند گفت:

— غلط کردن. بیجا کردن...

زمزمه کردم:

— به قران اگر مادرش و خواهراش بتونن، از خداشونه سرم هوو بیارن.

خاله فحشی زیر لبی نثارشان کرد که خجالت کشیدم.

— به هر حال تو زنی و لوندی. اون اسیر توه. از اولم خودش تو رو می‌خواست.

مگه شهر هرته که با حرف ننه و خواهراش هوایی بشه؟! بابا یه کم جنم داشته

باش. بعدشم تو که می‌ری عید دیدنی خونه‌ی اونا همون جا دعوت‌شون کن.

سال جدیدی شاید خدا نظری بهت کرد و مادرشوهر فولاد ذره‌ات دلش با تو

یکی شد.

با صدای خش‌داری گفتم:

— شاید.

اما خودم هم می‌دانستم دل او هیچ‌وقت به این وصلت رضا نبود و نمی‌شد ولی چه می‌شد کرد، هر چه بود حالا من عروس خانواده‌شان بودم. چشم‌هایم را بستم؛ درحالی‌که هنوز صدای خنده‌ی سه قلوها توی گوشم می‌پیچید.

سه قلوها تا می‌توانستند گریه کردند و خودشان را به زمین کوبیدند. نمی‌توانستم شام را کنار خاله بمانم؛ آن هم حالا که هزار فکر و خیال و سؤال بی‌جواب در سرم وجود داشت.

به هیچ‌کدام‌شان حرف نزد؛ در خانه را باز کردم و با دست اشاره دادم وارد حبس خانگی‌شان شوند. طفلی‌ها حق هم داشتند. تعطیلات عیدی به آن صورت نداشتیم و سامان همه‌ی وقتش را صرف کنسرت‌های خارج از کشور و هزار کوفت و زهرمار می‌کرد و من مانده بودم و سه بچه‌ی قد و نیم‌قد! شالم را از سر درآوردم و به سمت تلفن خانه رفتم و دکمه‌ی تماس‌های از دست رفته را فشردم.

سه قلوها عملاً به قول خاله کتی فیس‌شان خوابیده بود و می‌دانستند اگر اعصابم به هم بریزد تنبیه‌شان می‌کنم.

سر بلند کردم؛ قاب عکس بزرگی از سامان در تیررس نگاهم توجهم را به خود جلب کرد؛ یک عکس خشن و جدی که دوستش داشتم؛ آن هم وسط یکی از آن کنسرت‌های کذایی به یاد ماندنی‌اش که انگار هیچ‌وقت قصد تمام شدن نداشت. گیتار الکتریکی‌اش همچون شئی گران‌قدر و مقدس در بغلش بود و موهای سرکش مشکی رنگش روی پیشانی ریخته شده بودند.

صدای لیدا در فضای مرده‌ی خانه طنین انداخت:

— سلام گلاره خوبی...

او چه می‌گفت که خوشبختی از سر و صورتش می‌بارید.

— کجایی گلی. نیستی. زنده‌ای یا مردی؟!

زمزمه کردم:

— خیر مرگ زود می‌پیچه!

سپس زبانم را گزیدم و خودم را لعنت کردم. همیشه از مرگ می‌ترسیدم. — دل‌مون برات تنگ شده. نه تلفن خونه رو جواب می‌دی، نه صفحات مجازی آنلاینی. همه نگرانیم. پیام رو دریافت کردی یه زنگی بزنی. عزیزدلمی. همیشه یادتم به خدا.

آه عمیقی کشیدم. مانتویم را از تن درآوردم. پیام صوتی دیگری برقرار شد. — سلام کم پیدا؟ کجایی خانوم؟ خدا رو شکر عصر عصر ارتباطاته. انگار تو دوران قاجاری. با ما به از این باش گلی خانوم. دیشب با بچه‌ها رفتیم لواسون همش یادت می‌کردیم. یادته چه قدر آتیش می‌سوزوندیم؟ بچه‌ها همه سراغ تو می‌گیرن. بابا یه نگاهی به ما بکن خانوم.

صدای نگین بود. چه توقعاتی از من داشت. یادش به خیر آتیش‌هایی که می‌سوزاندم و خاطره‌هایی که ساعت‌ها با یادآوری آنها می‌خندیدیم؛ اما راستش دیگر آن گلاره‌ی سابق نبودم! حال یک سر داشتم و هزار سودا! اصلاً نمی‌توانستم برای خودم وقت بگذارم، سه قلوها دست‌وپایم را بسته بودند.

لبخند روی لبم نشست. مگر می‌شد آن روزهای خوش جوانی را از یاد ببرم؟!

با بوق، پیام صوتی دیگری در گوش‌هایم پیچید:

— سلام گلاره. خوبی؟ می‌خوایم این هفته با بچه‌ها قرار بذاریم بریم یه وری، پایه‌ای؟ تو رو خدا ادای این زن‌های پر مشغله رو درنیار که اصلاً حوصله‌ی ناز و ادات رو ندارم. شیرفهم شد؟

از حرف‌های ماریا خنده‌ام گرفت. برای خودش می‌برید و می‌دوخت. اصلاً اجازه‌ی صحبت به طرف مقابلش نمی‌داد.

قاب عکس بزرگ سامان هنوز به رویم دهن‌کجی می‌کرد و نمی‌توانستم چشم از آن تصویر که گویی جاندار است، بردارم. وارد اتاق بچه‌ها شدم؛ هرکدام‌شان یک سمتی دراز کشیده و معصومانه به خواب شیرینی فرو رفته بودند. آن هم بی‌آن که لباس‌های بیرونی‌شان را عوض کنند.

پوف کلافه‌ای کشیدم. به چهارچوب در تکیه زدم و به ثمره‌های زندگی‌ام نگاه

کردم؛ چه قدر دوست‌شان داشتم.

به سختی میان خواب و بیداری لباس‌هایشان را عوض کردم و به سمت اتاق خود رفتم.

لباس خوابی سفید با گل‌های قرمز بیرون آوردم و در آینه به خودم نگاه کردم؛ لباس خواب را مقابل اندامم گرفتم و به تصویرم خیره شدم.

حرف‌های خاله کتی در گوش‌هایم پژواک شدند؛ کلمه‌ی مهمانی دور سرم می‌چرخید. عروس بزرگ خانواده بودم و خاله بی‌راه نمی‌گفت اگر یک مهمانی ترتیب می‌دادم. هرچند نه آنها مرا دوست داشتند و نه من آن‌قدر با آنها احساس خوبی داشتم.

مسواک زدم و لباس خواب را تن کردم و زیر لحاف خزیدم. چراغ خواب را روشن کردم و یک رمان برداشتم. بی‌هدف و بی‌هیچ تمرکزی چندین صفحه ورق زدم. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده‌ی شب را نشان می‌داد و به حتم کنسرت سامان تا الان تمام شده بود.

تنها برای ارضای حس کنجکاوی گوش‌ی را برداشتم و وارد صفحه‌ی مجازی شدم؛ اسمش را سرچ کردم. جالب بود که حتی فالواش هم نکرده بودم و او هم هیچ عکس‌عملی به این موضوع نداشت. شاید می‌دانست گاهی وقت‌ها مثل امشب سرکی به صفحه‌اش می‌کشم!

صفحه‌اش بالا آمد و متنی که برای هوادارانش و شب خوشی که گذرانده بودند نوشته بود، خواندم: «ممنون از همه‌ی هم‌وطن‌های عزیزم.»

هیچ وقت اضافه‌گویی نداشت و جملاتش را در چند کلمه خلاصه می‌کرد. شاید همین رفتارهای ساده و به دور از تظاهرش هر روز به طرفدارانش اضافه می‌کرد.

کامنت‌ها را باز کردم و محض کنجکاوی چندتایشان را خواندم:

— قربون چشم‌های آبی اقیانوسیت برم سامان.

خنده‌ام گرفت. چشم‌های سامان را از بر بود.

— ناز نفست... چرا خدا هرچی خوبیه داده به تو؟

— برو بابا بچه سوسول.

— یکی از بهترین‌هایی سامان. موفق باشی داداش.

— مگه می‌شه کنسرت تو باشه و خوش نگذره؟ دارم لحظه‌شماری می‌کنم برای کنسرت اردیبهشت برج میلاد.

دختری نوشته بود:

— خوش به حال زنت که یکی مثل تو رو داره.

روی کامنت توقف کردم و چندین بار خواندمش! آن دختر چه می‌دانست زنش چه حالی دارد و چگونه زندگی می‌کند. چرا مردم ما ظاهر زندگی را می‌دیدند و تا ته ماجرا را نمی‌رفتند.

پوزخند زدم! به تمام افکاری که با دیدن ظاهر قضیه شکل می‌گرفت.

گوشی را روی کتاب رمان خارجی که می‌خواستم قبل از خواب بخوانم گذاشتم.

چه قدر هم که موفق شدم ذهنم را متمرکز کنم و چند خطش را بخوانم.

سرم را روی بالش گذاشتم و نفهمیدم کی خواب چشم‌هایم را ریود. تنها یاد دارم سپیده‌دم شده بود.

ذهنم را همان جا توی گوش‌ی و روی کامنت آن دخترک جا گذاشته بودم و نمی‌فهمیدم کل روز چگونه می‌گذرد. ریشه‌های طلایی موهایم درآمده و دیگر اثری از رنگ بلوطی که ماه‌ها پیش زده بودم نمانده بود. احتیاج به یک ریشه‌گیری اساسی داشت تا دوباره بلوطی رنگ شود. زیر ابروهایم مو خودنمایی می‌کرد. چشم از خود گرفتم. تصمیم داشتم امروز به آرایشگاه بروم و دستی به صورت بی‌روح و پشمالویم بکشم! دیگر آن قدر بی‌انگیزه شده بودم که حوصله‌ی رسیدن به سر و صورت خودم را هم نداشتیم. نمی‌دانم همه‌ی زن‌های هم‌سن و سال من این‌گونه‌اند یا تنها من این قدر بی‌انگیزه شده‌ام.

سوار ماشین شدم؛ همین که استقلال داشتم و به قول خاله کتی گاهی یک مرد به تمام معنا می‌شدم کمی تسکین‌دهنده بود. از زن‌هایی که به مردهایشان متکی باشند بدم می‌آمد و سامان هم در نگاه اول از همین جسارت و قوی بودنم خوشش آمد. هرچند؛ یک زن از جایی به بعد دلش تکیه کردن به مردش را می‌خواهد؛ اما سامان...

سه قلوها را سر راه خانه‌ی مادرم گذاشتم و به سوی آرایشگاهی که در تجریش بود راندم.

شکوفه خانم با دیدنم گل از گلش شکفت و با استقبال گرمی مرا به نشستن دعوت کرد.

— نوبت قبلی داشتی؟

لبخند زدم.

— نه متأسفانه.

شکوفه به سالن اشاره کرد؛ نگاهم معطوف آن سوی سالن شد. نمی‌شد شلوغ بودن را نادیده گرفت. به خود و شانسم لعنت فرستادم؛ خواستم بلند شوم که پیش‌دستی کرد.

— مگه من می‌تونم کار مشتری‌های قدیمی و خوبم رو راه نندازم؟

در دل پوزخند زدم. بهتر بود می‌گفت چه کسی از پول بدش می‌آید؟

— لطف دارین. آگه می‌دونین خیلی طول می‌کشه ان‌شالله یه روز دیگه می‌یام.

شکوفه موهای بلوندش را پیچ‌وتاب داد و تازه نگاهم معطوف آن ناخن‌های مانیکور شده‌ای که لاک‌های حرارتی زده بود، شد. رنگ لاکش جیغ بود و انتهای ناخن‌هایش سیاه. لاک حرارتی بود ولی نمی‌دانستم گرم شود سیاه می‌شوند یا قرمز! آه عمیق کشیدم و به دست‌های تلاش‌گر و خالی از زیورآلاتم نگریستم. همیشه از ناخن‌های بلند بدم می‌آمد. انگار سامان هم مشکلی نداشت؛ چرا که هیچ‌وقت به من پیشنهادی نمی‌داد! شاید هم دیگر برایش آن تازگی سال‌های آشنایی را نداشتیم که نسبت به من بی‌تفاوت شده بود.

چه قدر سخت است؛ من آدمی بودم که خودم را گم کرده و دچار روزمرگی شده بودم!

غیرارادی به ناخن‌های بلند شکوفه نگاه کردم و یک نگاه غیرارادی دیگر به ناخن‌های از ته چیده شده‌ی خودم انداختم. سخت بود؛ اما در ضمیر ناخودآگاهم قیاس می‌کردم.

روی انگشت‌های شکوفه خالکوبی‌هایی هم نمایان بود. شکوفه که نگاه می‌خ

شده‌ی مرا روی دست‌هایش دید گفت:

— خوشت اومد؟

منگ سر بلند کردم.

— بله؟

دستانش را تکان داد و انگشتانش را در هوا رقصاند.

— می‌گم ناخن بلند دوست داری؟

صادقانه لب زدم:

— دوست ندارم. حس بدی بهم دست می‌ده.

شکوفه خندید.

— اولش سخته. یه ناخن کار جدید آوردیم. کارش محشره. وقتی ناخن بکاری

یکی، دو روز بعد عادت می‌کنی. بعدش دیگه نمی‌توننی بدون ناخن‌ها کار کنی.

بی‌میل هم نبودم. چند دقیقه منتظر ماندم. حالا نوبت من شده بود و باید اول

دستی به ابروهای پر پشتم می‌کشیدند. روبه شکوفه گفتم:

— حالا فکرامو می‌کنم.

شکوفه چشم‌هایش برق زد.

— ناخن به زن اعتماد به نفس می‌ده. خصوصاً رنگ لاک. از من می‌شنوی یه

تغییر اساسی به خودت بده. چیه همه‌اش ساده‌ای.

بد هم نمی‌گفت. انگار دوره‌ی آن‌وقت‌ها که می‌گفتند زیبایی در سادگی است

سرآمده بود. وقتی روی صندلی نشستم تا یکی از کارکنان ابروهایم را مرتب کند

با خود فکر کردم: «گویی خوشبختی زن‌های اطرافم رابطه‌ی مستقیمی با رنگ

لاکاشون داره.»

زنی به پر مشغله بودن من هر صبح جمعه ناخن‌هایش را می‌چید و زنی مانند

شکوفه هر روز رنگ لاک‌هایش را عوض می‌کرد و لذت دنیا را می‌برد. خصوصاً

با اعتماد به نفسی که به لطف رنگ‌های جیغ لاک به دست آورده بود.

از مدل ابروهایم خوشم آمد؛ بد نمی‌شد اگر رنگ قهوه‌ای هم رویشان می‌زدم.

رنگ بلوطی موهایم هم زیبا شده بود و به پوست روشنم می‌آمد. هرچند عمیقاً

دلم برای موهای طلایی رنگ خودم تنگ شده بود.

چشم از ابروهای کم‌انی‌ام برداشتم. به شکوفه گوشزد کردم تغییر کنم. بالاخره ریش و قیچی دست او بود. وقتی در آینه به صورت تمیز و مرتبم نگرستم از کارش راضی بودم. روبه شکوفه گفتم:

— ناخن‌کارتون وقت داره؟

شکوفه به سوی پله‌های مارپیچی که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد راهنمایی‌ام کرد. دهانم باز مانده بود؛ آن‌قدر زن در سالن چپیده بودند و آن‌قدر مشتری مانند مور و ملخ در سالن بود که با خود فکر کردم مطب دکتر هم به این اندازه شلوغ نخواهد شد.

دختری که آرایش تند و موهای قهوه‌ای رنگش را مدل تیغ‌ماهی بافته بود و مشغول طرح زدن روی ناخن‌های مشتری بود با دیدنم سلام کرد. روی اولین صندلی که نزدیک به من بود نشستم و جواش را دادم.

شکوفه دست پشت صندلی من گذاشت و روبه دخترک گفت:

— مهناز جون. این مشتری ویژه‌ی منه. هواشو داشته باش.

مهناز همراه با لبخند چشمکی به من زد.

— حتماً شکوفه خانم.

پس از رفتن مشتری که روی ناخن‌هایش کار می‌کرد به من اشاره کرد، مقابلش بنشینم. مشتری با ذوق دست‌هایش را نگاه می‌کرد و انگار کیفش کوک بود. دلم می‌خواست عکس‌العمل خود را بعد از بزک کردن دست‌هایم ببینم. انگار باید خودم را توی معذورات می‌گذاشتم تا کمی از گلاره‌ی قبلی فاصله بگیرم.

مهناز دفتری را که کنارش بود باز کرد؛ می‌توانم قسم بخورم دفتزش هزار برگ بود و در آن هزاران اسم و فامیل که می‌شد نامش را مشتری گذاشت، توجهم را جلب کرد. سپس گفت:

— شانس آوردی امروز یه کم سرم خلوت بود. وگرنه تا شب اصلاً نوبت نداشتی.

لبخند زدم.

— فقط بی‌زحمت نمی‌خوام ناخن‌هام زیاد بلند باشه.

مهناز سری تکان داد. ناخن کاشتن درد داشت و حوصله می‌خواست. وقتی ناخن‌ها روی دست‌هایم نشست چینی به بینی دادم؛ مهناز که سرش پایین بود و با دقت کارش را انجام می‌داد. لب زد:

— اگر آهنگ بذارم که مشکلی نداری؟

— نه اصلاً.

بسیار خوبی گفت و کنترل کنار دستش را برداشت و دکمه‌ای را فشرد؛ موسیقی‌اش آشنا بود؛ صدا هم! صدا همان صدا بود و من روبه‌روی زنی نشسته بودم که طرفدار همسرم بود.

دندان فروچه‌ای کردم و آخرین کامنت شب گذشته مقابل چشم‌هایم جان گرفت.

«خوش به حال زنت که یکی مثل تو رو داره.»

صدای سامان در سالن طنین انداخت. یکی از ترک‌های آلبوم پر فروش سال گذشته‌اش بود و توجه رغیب‌های زیادی را به خود معطوف کرده بود.

«بیا بازم بذار رنگی بشه دنیام کنارت

هنوزم من دلم گیره چشم خیره به راحت

بیا تا...

دل نمرده باز. بازم یادم بده پرواز...

بیا تا دل خوشی بازم کنار تو بشه آواز...

بشه آواز...

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمی‌دونی دارم این گوشه می‌میرم...»^(۱)

مهناز با سوز فراوان لب‌خوانی می‌کرد. بیا بازهای سامان هم تمامی نداشت و نمی‌دانستم مخاطب آهنگش کیست؛ اما می‌دانستم دختری که روبه‌رویم نشسته یک شکست عشقی جانانه خورده.

رنگ لاک‌ی که انتخاب کردم قرمز بود؛ از نوع حرارتی‌اش. حالا می‌توانستم بفهمم سرد می‌شود سیاه است یا گرم می‌شود!

لب زد:

— چی می‌خونه این خواننده؟ عوض کن.

مهناز جوری نگاهم کرد، انگار بدترین فحش دنیا را به او داده بودم.

— دلت می‌آد؟ صدای سامان؟

شانه‌ای بالا انداختم.

— کی هست؟ اصلاً صدا داره؟ همش می‌گه بیا بازم...

مهناز متفکرانه نگاهم کرد.

— نگو که سامان دلاور رو نمی‌شناسی؟ صداتش؛ احساسش محشره... محشر...

— من خوشم نیومد.

— من عاشقشم. هم خودش هم صداتش. اصلاً لامصب با روح و روان آدم بازی می‌کنه.

در دل به حال سامان غبطه خوردم. کجاست تا یکی از طرفدارانش را ببیند و باز به ریش من بخندد.

— من که زیاد خوشم نمی‌یاد. نمی‌شناسمش اصلاً.

— یکی دو تا از آهنگاشو گوش کنی عاشقش می‌شی. انرژی خاصی داره.

لب زد:

— خوش به حال ایشون. عجب طرفداری.

مهناز لبخند زد.

— آره بابا. من هر بار کنسرت می‌ذاره با خانواده می‌رم. اصلاً نشده کنسرت‌هاشو از دست بدم.

دیگر داشت حالم به هم می‌خورد. دست‌هایم را داخل دستگاهی گذاشت و گفت چند دقیقه نگه‌شان دارم بعد ادامه داد:

— از این مردهای باجذبه است. جدا از باجذبه. مرموزه. حتی عکس زن و بچه‌اش هم تا حالا نداشته. هر روز هم یه شایعه درست می‌کنن که با فلان بازیگر ازدواج

کرده. البته اون اصلاً جواب حاشیه‌سازها رو نمی‌ده.

این بار صادقانه گفتم:

— بهتر!

از آرایشگاه بیرون رفتم. بماند که چه قدر پول بالای زیبایی‌ام داده بودم. هرچند نسبت به خرج‌هایی که در زندگی می‌کردیم این گم بود. نزدیک ماشین که رسیدم، ماشینی برایم بوق زد. هم‌سن‌های پدرم بود! چه قدر از امثال این مردها بدم می‌آمد. سوار ماشین شدم و بی‌اعتنا به سمت خانه‌ی مادر حرکت کردم.

بچه‌ها با دیدنم ذوق کردند و چشم‌هایشان درخشید. آرتین مدام دست به موهایم می‌زد و تینا انگشت‌های بزک کرده‌ام را نگاه می‌کرد.

سپس با ذوق گفت:

— وای مامان چه قدر دوست داشتم تو هم ناخانات این شکلی باشه. مثل مامان یکتا.

گلنوش سوت بلند بالایی زد.

— او لالا. خواهری قرتی شدی.

زیر لب گم‌شویی نثارش کردم که خندید. مادر سینی چای را روی میز گذاشت و کنارم نشست. ضربه‌ای به میز زد و با مهربانی گفت:

— هزار ماشالا مادر. قرص ماه شدی. چشم بد ازت دور باشه.

گلنوش روی راحتی لمید.

— چه کردی تو. همه رو دیوونه کردی، با این پک و پوزی که بهم زدی. عجب دمی... عجب یالی...

آرسین با شنیدن چرت و پرت‌های گلنوش گفت:

— خاله؟ مگه مامانم حیونه که دم داره؟

مادر لاله‌الاله گفت و چشم‌غره‌ای به گلنوش رفت.

— گیس بریده. صد دفعه گفتم جلو بچه‌های خواهرت اختیار این زبونت رو نگه دار.

سر جنباندم.

— گیتی کجاست؟

مادر جواب داد:

— با دوستاش رفته بیرون.

آرسین بیچه‌ها را صدا زد. پس از رفتن‌شان مادر گفت:

— یه کم باهاش حرف بزن دورت بگردم.

متعجب پرسیدم:

— چیزی شده؟!

گلنوش نجی کرد.

— نه بابا. بدبخت نرماله نرماله. آسه می‌ره، آسه می‌یاد. این مادر ما زیادی گیره.

مادر نیشگونی از بازوی گلنوش گرفت که آخ او درآمد.

— تو حرف نرنی نمی‌گن لالی.

سپس روبه من ادامه داد:

— حس می‌کنم یه کم سربه هوا بازیاش زیاد شده. منم که پای دنبالش دویدن ندارم.

خم شدم و از داخل سینی لیوان چای دارچین معروفش را برداشتم. سن و سال گیتی این روحیات را هم می‌طلیید. درست مانند آن سال‌های خودم!

مادر آه عمیق کشید. برای این که از این دلواپسی بیرون بیاید با اطمینان گفتم:

— باشه ناراحت نباش. خودم باهاش حرف می‌زنم؛ اما بالاخره اونم جوونه، خامه. زیاد بهش امرو نهی نکن. همش درس می‌خونه چه عیبی داره یه کم تفریح

کنه؟

مادر نگران گفت:

— نه به خدا. اصلاً سر به سرش نمی‌دارم. می‌ترسم خب... با دوتا دختر عزب...

می‌دانستم مادر اعتقادات دهه‌ی چهل، پنجاه خودش را دارد. حتی زمانی که من

سنم کمتر بود همیشه دلواپسی‌هایش را داشت. گلنوش دوباره نجی کرد.

— مامان باز شروع کرد.

چشم‌غره‌ای به او رفتم.

— لازمه بگم تو یکی این‌قدر نپر وسط حرف ما؟

جرعه‌ای از چای نوشیدم. مادر بحث را بی‌فایده دید. نفس عمیق کشید.

— بزمن به تخته. انگاری حالت خوبه.

حبه‌ای قند برداشتم.

— بد نیستم.

— شوهرت چگونه؟ خوبه مادر؟

— خوبه.

دست‌هایش را بلند کرد.

— الهی شکر.

انگار که از یک بیماری سخت جان سالم به در برده بودم که این‌گونه به درگاه خدا

شکر می‌گفت. بی‌حوصله گفتم:

— نگران چیزی نباش.

— آرزوم خوشبختی شماهاست. چته مادر انگار روبه‌راه نیستی؟

— هیچی... از دست این نگرانی‌ها ت آخر به کوه و بیابون می‌زنم.

مادر وای آرامی گفت و چپ‌چپ نگاهم کرد. حق هم داشت.

لیوان چای را توی سینی گذاشتم. میل به نوشیدنش را از دست داده بودم. به

سمت آشپزخانه رفتم. بد نبود اگر می‌فمیدم ناهار ظهرشان چه بوده؛ اما با دیدن

دبه‌های ترشی هدفم را عوض کردم. به دبه‌های ترشی که امسال مادر گذاشته بود

ناخنکی زدم و در همان حال گفتم:

— راستی مامان...

گلنوش تلویزیون را روشن کرده و کارتن مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد. بیچه‌ها

با شنیدن صدای تلویزیون ساکت شدند و کنار خاله‌شان نشستند و به تماشا

مشغول شدند. گلنوش گفت:

— چیه نکنه باز دست به گل به آب دادی؟

گل کلمی به دهان گذاشتم؛ منظورش را خوب فهمیده بودم. لعنتی به روحش

گفتم و نگاهش کردم.

— نخیر.

چشمکی زد.

— سر سه قلوها هم همینو می‌گفتی، نگو سه تا هم...

مادر لنگ دمپایی‌اش را درآورد تا به سوی گلنوش پرت کند که گلنوش جیغ کشید؛ آرتین معترض گفت:

— مامان جون؟ داریم نگاه می‌کنیم‌ها...

مادر قربان صدقه‌اش رفت.

— قربونت برم. یکی نیست به خاله‌ات بگه.

آرسین اخم کرد.

— خاله می‌شه خواهش کنم یه کم آرام‌تر؟

خنده‌ام گرفت. از سامان یاد گرفته بود کلمه‌ی خواهش می‌کنم را. قربان صدقه‌اش رفتم. گلنوش حاج و واج نگاهش کرد. باشه‌ای گفت و آرام لب زد:

— پدر سوخته عجب زبونی داره.

آرام گفتم:

— تو یه دقه لال نمی‌شی، نه؟

گلنوش ناخنکی به ترشی زد.

— بگو چی کردی؟ این بار دو قولوئه؟

مادر روی دستش زد.

—! وا خدا مرگم بده. بچه نیاری مادر؟ این سه تا رو به جایی برسون.

خنده‌ام گرفت. وای آرامی گفتم. مادر نگرانم بود. از وقتی سه قلوها را دنیا آوردم خیلی برای هرسه‌شان زحمت کشیدم. مادر با چشم‌هایش می‌دید که دیگر بیمارستان نرفتم و حتی مطبم را تعطیل کردم. از همه چیزم گذشتم تا آنها را سامان دهم. خصوصاً که وابستگی وحشتناکی به من و حضور صبح در خانه داشتند.

— نه. همین سه تا کافیه برای من. شکر. خواستم بگم هفته دیگه واسه ناهار دعوتین خونه‌ام.

مادر که از این دعوت ناگهانی تعجب کرده بود گفت:

— ماکه مهمون نیستم دخترم، یه سره اونجاییم.

سرم را پایین بردم و خودم را مشغول بستن در ترشی کردم. در همان حال گفتم: — آخه خانواده سامان هم هستن. می‌خوام دو طرف رو دعوت کنم. تا اون موقع هم سامان هستش.

مادر که انگار بهترین خبر سال را شنیده باشد چشم‌هایش برق زد. بنده‌ی خدا چه فکری با خودش می‌کرد. شاید فکر می‌کرد همه چیز دارد خوب می‌شود و من هم مانند همه‌ی عروس‌ها مادرشوهرم را دعوت می‌کردم. گلنوش گفت:

— آفتاب از کدوم طرف دراومده این قدر متحول شدی؟

مادر با تشویق دستم را گرفت و نوازش کرد.

— الهی شکر این روزا رو هم دیدم. خوب کردی مادر. خوب کردی به عقل اومدی. هرچی نباشه اونم مثل مادرته. چه فرقی می‌کنه. اونم دلسوزه زندگی شماست، کدورت‌ها رو بندازین دور. الهی دورت بگردم. می‌دونستم مثل آب روونی.

چه قدر دلش مهربان بود این مادر من! گونه‌اش را با محبت بوسیدم. ای کاش همه چیز آن‌طور که او فکر می‌کرد بود. ای کاش واقعاً همه چیز خوب بود. هر چه قدر که من کوتاه می‌آمدم آنها بدتر با من رفتار می‌کردند.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

— تو نگران چیزی نباش قربونت بشم.

مادر بغض کرد.

— به خدا این زندگی یه لنگ پای تو شده غده‌ی سرطانی واسه من. همش می‌گم بچه‌ام الان خوبه؟ بچه‌ام غم تو دلش نباشه. بچه‌ام دلش نگیره. سختی نکشه... دلم گرفت و بغض کردم. محکم در آغوش کشیدمش. همه‌ی زندگی من بود، سرش را بوسیدم.

می‌دانستم در دل خودش چه می‌گذرد. هیچگاه خم به ابرو نمی‌آورد. ما دخترها

را به سختی بزرگ کرد و به این جایگاه رساند. می‌دانستم باید از او تشکر کنم و خدا می‌دانست حالا که خودم مادر بودم چه قدر قدرش را بیشتر از قبل می‌دانستم.

گلنوش لب ورچید. به آغوش دونفری من و مادر اشاره کرده که او هم بیاید، لبخند زد و به سویمان آمد. لب زدم:

— تا شماها رو دارم چیزی کم ندارم.

گلنوش سرش را روی شانه‌ی من گذاشت.

— غصه‌ی چیزی رو نخور. ما از این بدتر رو هم گذروندیم. می‌تونیم.

سر تکان دادم. باید هم می‌توانستیم. این زندگی را آسان به دست نیاورده بودیم، بهایش را پرداخته بودیم.

سه قلوها خودشان کم بودند. دست بچه‌های همسایه را گرفته بودند و حالا شش نفری توی اتاق شیطنت می‌کردند. هرازگاهی به سمت اتاق می‌رفتم و به هر بهانه‌ای سری بهشان می‌زدم. نگران بودم؛ بچه‌اند و یک وقت دعوی‌شان می‌شود. آرتینم کله‌خر بازی درمی‌آوردم و یکی‌شان را هول می‌داد کار تمام بود. بستنی‌های رنگارنگ را توی ظرف گذاشتم و تقه‌ای به در زدم. با دیدن من هر شش نفرشان جیغ زدند. لبخند زدم و سعی کردم همه‌شان را قانع کنم.

مهریار که هم‌سن سه قلوها بود در گوش آرسین چیزی گفت که آرسین لبخند زد، متعجب نگاهش کردم.

— چی می‌گین پسرا؟

آرسین درحالی‌که بستنی‌اش را با ولع می‌خورد گفت:

— هیچی. می‌گه خوش به حالت مامانت مهربونه.

و همین یک جمله آتش به دلم زد. از اتاق بیرون رفتم. می‌دانستم مهریار با مادر بزرگ و پدر بزرگش زندگی می‌کند و مادر ندارد. آن قدر احساساتی شدم که بغض کردم. شاید هم یک جورهایی می‌توانستم درکش کنم.

خریده‌هایم را سوا کردم. به قول گلنوش از شیر مرغ تا جان آدمیزاد خریده بودم. دلم نمی‌خواست چیزی کم و کسری باشد. خصوصاً که خانواده‌های هردویمان

قرار بود پس از سال‌ها دور هم جمع شوند. از پرنیان؛ جاری‌ام پرسیده بودم از برنامه‌ی هفته‌ی آینده‌ی خانواده‌ی دلاور خبر دارد که گفته بود برنامه‌ی خاصی ندارند. برخلاف اقوام همسرم، پرنیان جاری خوبی بود. برعکس دوستانم که با جاری‌هایشان سازش نمی‌کردند، انگار در این یک مورد شانس داشتم. هر چند شوهرش سهیل هم آن‌طور که باید برای بچه‌هایم عمومی خوبی نبود. هیچگاه ندیدم زمانی که سامان دستش بند است یا کار دارد، محض رضای خدا یک بار زنگ بزند و بگوید زن‌داده‌اش می‌خواهم بچه‌ها را با بچه‌ی خودم به پارک ببرم. آسمان خدا که زمین نمی‌آمد! بالاخره او هم عمومی بچه‌هایم بود. نمی‌دانم شاید هم توقع بی‌جایی داشتم!

آه عمیق کشیدم و گوشت‌های چرخ کرده را بسته‌بندی کردم.

برای سامان پیام فرستادم: «هفته‌ی آینده، بیست و دوم سرت خلوته؟»

گوشی‌ام را روی کانتر گذاشتم. می‌دانستم حالا حالاها جوابم را نمی‌دهد؛ اما در کمال تعجب صفحه‌ی موبایل سامسونگ طلایی رنگم روشن شد. گوشی را برداشتم: «آره. چطوره؟»

«می‌خوام مادرت اینا رو دعوت کنم.»

استیکر تعجب گذاشت. برای او هم جای تعجب داشت که من؛ مادرش مهشید را به خانه دعوت می‌کردم. آن هم با آن همه نیش و کنایه‌ای که مادرش به من می‌زد و گاهی با حرف‌هایش اشکم را درمی‌آورد.

نوشت: «باشه. خبرشون می‌کنم.»

برایش علامت اوکی فرستادم و از صفحه خارج شدم. باید از همین امروز تصویب می‌کردم چه غذاهایی تدارک ببینم. چند مدل دسر هم بلد بودم!

روی دست‌هایم کرم مالیدم و موهایم را بافتم. از صفحات مجازی دیده بودم که کنسرت‌های سامان تمام شده و اگر خدا بخواهد قرار است برگردد به خانه‌اش. تقه‌ای به در نواخته شد. آرسین با بالش و پتویش سر از اتاق من درآورده بود. نگران نگاهش کردم که بغض کرد و لب زد:

— مامان. تو رو خدا.

از جا بلند شدم و کنارش رفتم. از شدت ترس چانه‌اش می‌لرزید و پیشانی‌اش هم عرق کرده بود. دست به صورتش کشیدم. داغ داغ بود. چشم‌های درشتش پر آب شد. صورتش را قاب گرفتم و با نگرانی دقیق نگاهش کردم.

— جانم عزیزم. چت شده تو؟ چرا این قدر عرق کردی؟
ترسیده دست مقابل شلوارش گرفت و خجالت‌زده گریه کرد.

— نمی‌دونم... من... من ترسیدم... بیدار شدم دیدم...

سعی کردم خودم را عادی نشان دهم. از درون نگران بودم.

— ای بابا. بازم بارون اومد که...

آرسین پر بغض نالید:

— مامان ببخشید. دست خودم نبود. ترسیدم. خواب بد دیدم. هیولا بود!

می‌دانستم از تاریکی وحشت دارد. اصلاً همین ترس از تاریکی‌اش سبب می‌شد او را از آرتین تشخیص دهم. دستی به صورت خیس از اشکش کشیدم.

— عیبی نداره عزیزم. بیا بریم لباس تو عوض کنیم.

پتو و بالش را روی تخت پرت کردم. پسرکم هنوز هم حس پشیمانی و درماندگی داشت و این بیش از پیش قلبم را تکه پاره می‌کرد. مظلوم گفت:

— مامان. به داداش و آجی نگی.

دلم برایش ضعف رفت. سرش را به سینه‌ام چسباندم و موهای ابریشمی‌اش را نوازش کردم. آرسین خیلی مرا به یاد کودکی‌ام می‌انداخت. با اطمینان گفتم:

— خیالت راحت باشه. تا حالا دیدی مامان کاری کنه که تو ناراحت بشی؟

صادقانه گفتم:

— نه.

سرش را بوسیدم. دست‌های کوچکش را در دست‌هایم فشردم.

— پس این بار هم بهم اعتماد کن. حالا هم بیا بریم لباس تو عوض کنم.

دیگر چشم‌هایش از ترس چند دقیقه‌ی قبل دو دو نمی‌زد. با آرامش سر تکان داد. بماند که چه قدر خود را لعنت فرستادم. این شب ادرازی‌ها و استرس‌های

شبهانه‌اش نگرانم می‌کرد. حمامش دادم و یک دست لباس سورمه‌ای رنگ از همان‌هایی که سامان از کانادا برایشان آورده بود تنش کردم. شدیداً مخالف آن بودم که بچه‌ها شب کنارم بخوابند؛ اما شرایط آرسین نگرانم می‌کرد. بالش کوچکش را کنارم گذاشتم. انگار همه‌ی دنیا را به او دادند. کنارم دراز کشید و خودش را در آغوشم پرت کرد. پتو را روی هردویمان کشیدم. آرسین انگار تازه انرژی گرفته بود. چشم‌های آبی رنگش می‌درخشید. گونه‌اش را محکم بوسیدم.

— مامان؟

— جانم؟

— می‌گم مامان. با بابا صحبت می‌کنی که ما رو ببره بیرون؟

دستم را تکیه‌گاه سر قرار دادم.

— مگه خوشحال نیستی من شما رو می‌برم بیرون؟

آرسین چانه‌اش را روی سینه‌ام گذاشت.

— نه. یعنی آره ولی دوست دارم بابایی هم ما رو ببره بیرون. مثل بقیه دوستانم، مثلاً همه‌مون بریم پارک. اون جا ناهار بخوریم.

سرش را روی بالش گذاشتم و چشم‌های فشنگش را بوسیدم.

— باشه بهش می‌گم.

— قول دادیا.

دست روی چشم‌هایم گذاشتم. به معنای اطاعت!

— حالا آروم بخواب پسرم.

— مامان نمی‌ری؟

— نه مامان جان. تو بخواب.

چشم‌هایش را که بست. دستم را زیر سر گذاشتم و نگاهش کردم. درست مانند فرشته‌ها بود؛ به همان اندازه زیبا و خواستنی. لحظاتی بعد حس کردم چشم‌هایم گرم خواب شدند.

سپس سرم را کنار او روی بالش گذاشتم و هر دو با ته مایه‌ی لبخندی که روی لب‌مان بود به خواب عمیقی رفتیم. می‌دانستم صبح باید به سؤال‌های آن دو

گریه‌ی بازیگوش هم جواب بدهم که چرا آرسین کنارم خوابیده است.

صدای تق و توق از آشپزخانه می‌آمد. به سختی لای چشم‌هایم را باز کردم. روزنه‌ی نور از لابه‌لای پرده‌ی حریر اتاق چشم‌هایم را نشانه گرفت. به حتم آرتین و تینا از خواب بیدار شده و هوس شکلات صبحانه‌شان را کرده بودند. پتو را روی آرسین کشیدم و با فکر این که نکنند باز ادرار کرده باشد پتو را کنار زدم. با دیدن تشک خشک نفس راحتی کشیدم. از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم. وارد سالن که شدم بوی سیگار می‌گفت خودش آمده است. دستم را مقابل دهانم گذاشتم. چه قدر بد است صبح از خواب بیدار شوی و بوی تهوع‌آور سیگار مارک‌دار سامان بینی‌ات را پر کند. وسط سالن ایستادم و از همان جا سرکی به داخل آشپزخانه کشیدم. — منتظرم بودی؟

ناگهان به پشت سر برگشتم! مثل همیشه غافلگیرم کرد. کنار پنجره ایستاده بود. بعد از چند روز می‌دیدمش؟ تاریخش را یادم نبود؛ اما انگار امروز بیستم بود. به طور نامحسوس نگاهش کردم. آخرین پیامی که در این مدت فکرم را به خود مشغول کرده بود توی ذهنم آمد. پیامی که دخترکی نوشته بود «خوش به حال زنت که یکی مثل تو رو داره»

— اول صبحی این زهرماری چیه گوشه‌ی لبته؟
پوزخندی زد.

— چه استقبال عاشقانه‌ای. اوه عزیزم!
دستم را مقابل دهان گذاشتم و سعی کردم صدایم بچه‌ها را بیدار نکنند.
— خاموشش کن اون بی‌صاحبو. آرتین حساسیت داره.
برای آن که حرص مرا دربیورد لبخند جان‌دارتری تحویلیم داد.
— منم دلم برات تنگ شده بود.
زمزمه کردم:
— ارواح عمه‌ات.

پک دیگری به سیگار زد و دودش را توی ریه‌هایش نگه داشت. لب زد:

—!؟ چی کار به عمه‌ام داری؟ دلت می‌یاد؟

به سوی پنجره‌ها رفتم و بازشان کردم. باید هر چه زودتر این دود و دم از خانه بیرون می‌رفت.

حوصله‌ی بحث کردن با او را نداشتم. تا صبح می‌خواست این صحبت‌های بی‌مورد را ادامه دهد. هوای بهاری را به ریه‌هایم فرستادم. حیف نبود هوای پاکِ امروز را با این سیگار لعنتی خراب می‌کرد؟ حضورش را کنار خود حس کردم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. انگار تازه متوجه شدم که بالاته‌اش برهنه است و باز هم با شلوار ورزشی راست راست در خانه جولان می‌دهد. چشم‌هایم را محکم روی هم بستم و سعی کردم از تن‌گرمش فاصله بگیرم؛ اما او قدرتش بیشتر بود. سرش را نزدیک گردنم آورد و بوسه‌ی ریش را روی گردنم حس کردم. با اوقات تلخی لب زدم:

— صد دفعه بهت گفتم لخت تو خونه نگرد. بچه‌ها می‌بینن، زشته. تینا کم‌کم داره بزرگ می‌شه. خجالت نمی‌کشی واقعاً؟

سامان با بی‌قیدی دود را توی صورتم رها کرد.

— خوبه بزرگ بشه دیگه، مگه بده؟

کلافه دستم را تخت سینه‌اش گذاشتم؛ این حرکاتش مرا عصبی‌تر می‌کرد. چرا نمی‌خواست بفهمد از چیزهایی که بیزارم باید بپرهیزد.

— وای سامان. بس کن تو رو خدا. حوصله‌تو ندارم.

مرا به دیوار چسباند و دست‌هایش را در دستانم قفل کرد، با تپله‌های آبی رنگش نگاهم کرد.

— خوبه. آدم باید توی زندگی از یه چیزایی خوشش بیاد و از یه چیزایی حالش به هم بخوره. عروسک من چطوره؟

نگاهم را به سوی دیگری معطوف کردم. با سر انگشت بازویم را نوازش کرد. سرش را پایین آورد و لب‌هایم گرم شد. از جانبش بوسیده شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم از آخرین بوسه‌مان چه قدر می‌گذشت.

شیطنتش گل کرد.

— آی خانوم. اون جا نه.

به چشم‌هایش اشاره داد:

— این جا باش.

یک دستم را رها کردم و روی لب‌هایم کشیدم. ای کاش می‌دانست این رفتارهایش نه تنها دل مرا گرم نمی‌کند بلکه از زن بودنم بیشتر بدم می‌آید. حس آدمی را داشتم که برای رفع نیاز به سویم رجوع می‌کرد.

صدای در اتاق بچه‌ها توجهم را جلب کرد. سپس صدای قدم‌هایی که سبب شد سامان از تن‌گر گرفته‌ام فاصله بگیرد. تی شرت سورمه‌ای رنگش را از روی مبل چنگ زدم و به سویس پرت کردم. تشر زدم:

— تنت کن.

انگار تازه یادش آمد. با یک حرکت تن زد. تینا با موهای بلند و چشم‌های پر خواب به ما دو تا نگاه می‌کرد. با پشت دست چشم‌هایش را مالید. انگار باورش نمی‌شد سامان آمده باشد. موهایش را از صورت کنار زد و با خوشحالی گفت:

— بابا... او مدی؟

سامان به سویس رفت و کنارش زانو زد. هردو آن‌قدر محکم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند انگار چندین سال است از هم دور بوده‌اند.

کم‌کم با صدای خوشحال تینا پسرها یکی یکی بیدار شدند. برعکس تینا که خیلی به سامان علاقه داشت. پسرهایم وابستگی بیشتری به من داشتند و با سامان راحت نبودند.

سامان صورت‌شان را بوسه باران کرد. هر چهار نفرشان روی مبل نشسته بودند. آرتین با تبلتش بازی می‌کرد و آرسین کنار گوشش حرف می‌زد که یک دور هم به او بدهد بازی کند.

تینا هم در آغوش سامان شیرین‌زبانی می‌کرد و کارهایی را که در نبودش انجام داده بود می‌گفت. سامان با لبلب‌زبانی تینا غش‌غش خندید و در آغوشش چلاندهش!

لبخند محوی روی لبم نشست. اگر این خانه همیشه این‌گونه گرم بود من دیگر اعتراضی نداشتم.

در حال تدارک صبحانه بودم. از داخل آشپزخانه به سامان و بچه‌ها نگریدم. حالا تینا موبایل سامان را در دست گرفته بود و به فیلم‌هایی که سامان در کنسرتش با آن همه جمعیت گرفته بود، نگاه می‌کرد. سفره را روی میز پهن کردم. دلم نمی‌خواست سامان در خانه از کار و کنسرت‌هایش حرف بزند. همه‌ی زندگی‌اش صرف آهنگ‌هایش شده بود و حالا که در خانه بود دلم می‌خواست با بچه‌هایش زمان بگذرانند. مربای آلبالویی که مادر درست کرده بود از یخچال درآوردم. هرچند من زیاد مربا دوست نداشتم؛ اما می‌دانستم مادر پسر دوستم برای دامادش درست کرده. حضور سامان را در آشپزخانه حس کردم. ناخنکی به مربا زد و روبه من به کانترا تکیه داد. بی‌آن که به سویس برگردم گفتم:

— نکن.

— چیه نکنه میکروب می‌ره توش خانم دکتر؟

اخم کردم. خودش نمی‌گذاشت یک دقیقه با او خوب رفتار کنم. از این طعنه و کنایه‌های بی‌پایانش حالم به هم می‌خورد. راهم را سد کرد. به اجبار سر بلند کردم.

— برو کنار!

چشمکی زد:

— جریان چیه؟!

— کدوم جریان؟

دستی به صورت شش تیغ‌اش کشید.

— همین دعوتی.

کاسه‌ی مربا را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. به سوی فنجان‌های قهوه رفتم.

در همان حال جواب دادم:

— بده می‌خوام دور هم جمع باشیم؟

سکوتش زیادی پر معنا بود. به سویس برگشتم. لب زد:

— آفتاب از کدوم طرف زده که تو مهربون شدی.

— بودم. منتها چشم بصیرت می‌خواد!

فنجان‌ها را از دستم گرفت.

— آره. راست می‌گی منم که کور؟

بچه‌ها را صدا زدم. تینا با خوشحالی کنار سامان نشست.

— بابا می‌دونستی عمه و عموها قراره بیان خونه مون؟

سامان به برق چشم‌های دخترکم نگاه کرد. محزون شدم. آن‌قدر با کسی

رفت و آمد نداشتم بچه‌ام دلش پوسیده بود.

سامان دستی به سرش کشید.

— آره بابایی. می‌دونم.

آرسین با لقمه‌ای که برایش گرفته بودم بازی می‌کرد؛ اما آرتین با ولع مشغول

خوردن شد. دلم نمی‌خواست مقابل همه آرسین را سؤال جواب کنم. می‌دانستم

به غرورش برمی‌خورد.

موبایل سامان زنگ خورد. آن‌قدر به کارش حساسیت داشتم که به زنگ‌های

تلفنش هم حساس شده بودم. سعی کردم خود را عادی نشان دهم. سامان از

جایش بلند شد. چه قدر هم که حساسیت‌هایم برایش قابل احترام بود!

صدای گفت‌وگویش را می‌شنیدم؛ با مدیر برنامه‌های کنسرتش بود. سرم را میان

دست‌هایم گرفتم. آرسین گفت:

— مامان سرت درد می‌کنه؟

بچه‌ام چه می‌دانست می‌گرن چیست! لبخند زدم.

— نه عزیزم. خوبم.

و خودم تنها می‌دانستم حال دلم خوش نیست.

دخترکم تینا مدام توی آینه دستی به پیراهنش می‌کشید و موهای دم‌اسبی طلایی

رنگش را به بازی می‌گرفت. بعد از مدت‌ها عمو و عمه‌هایم می‌آمدند و آن‌قدر

ذوق‌زده بود که از صبح هر چه می‌گفتم انجام می‌داد و کمکم می‌کرد.

به مرغ‌های شکم‌پر و طلایی رنگم که در فر می‌درخشیدند نگاه کردم. آب دهانم

راه افتاده بود. مادر و خاله کتی به همراه گیتی و گلنوش آمدند و خانه رنگ و

بویی گرفت. مدام حرف می‌زدند و سر به سرم می‌گذاشتند.

سامان به عادت همیشگی‌اش بیرون رفته بود؛ نمی‌دانستم کجا رفته و دلم هم

نمی‌خواست بدانم. هرچند ضمیر ناخودآگاهم می‌گفت درگیر کارهای آهنگ

جدیدش است.

گیتی مدام سر به سر سه قلوها می‌گذاشت. خاله کتی خواست سیگاری آتش

بزند که مادر فندک و سیگارش را از دست او چنگ زد.

— بس کن کتایون. جلوی خانواده‌ی گلاره یه کم مراعات کنه.

خاله زیر لب ناسزایی گفت و دستی در هوا تکان داد.

— خونه‌ی بچه‌ی خواهرم راحت نباشم؟

سپس به من که داشتم کمک گلنوش دسرها را در یخچال می‌گذاشتم تشر زد:

— هوی گلی گفته باشم بهت‌ها. این زنیکه یه چیزگفت من یکی ساکت نمی‌شینم.

مادر لعنتی به شیطان فرستاد.

— ارواح خاک مامان اگه حرفی بزنی.

خاله کتی میان کلامش پرید:

— اه کشور. به خدا ببینم باز شروع کنه امرونه‌ی خودم خفه‌اش می‌کنم.

صدای آیفون توجه‌ی همه ما را به خود جلب کرد. گلنوش سوت بلند بالایی زد

و گفت:

— فعلاً ایست. آقا او مدن. یکی درو باز کنه.

در را باز کردم. استرسی در دل داشتم که انگار قرار است سخت‌ترین مرحله‌ی

زندگی‌ام را بگذرانم. شاید هم خوان هفتم زندگی‌ام بود! دست‌هایم از شدت

استرس یخ بسته بودند و چه قدر سخت بود که خود را عادی نشان دهم.

نمی‌دانستم از آخرین بار که دیده بودم‌شان چه قدر می‌گذرد.

صدای پاشنه‌های کفش نشان می‌داد آمدند. کنار در به استقبال‌شان ایستادم. نه

چهره‌ام عبوس بود، نه خیلی خوشحال. با اعتماد به نفس بیشتری سرم را بالا

گرفته و دست خیس از عرقم را به لباسم بند کردم. مهشید با آن اقتدار همیشگی‌اش جلوتر از همه قدم برمی‌داشت. با دیدن من حس کردم پوزخندی روی لبش نشست. نمی‌دانم! شاید هم من آنقدر بدبین شده بودم که هر عکس‌العمل او را به خود می‌گرفتم. شال کشمیر زیبایی روی سرش بود. چشم‌های آبی رنگش را سامان و بچه‌هایم به ارث برده بودند! سلام و خوش آمدی گفتم. انگار قصد نداشت دستش را دراز کند و با من حتی دست بدهد؛ اما من باید کاری می‌کردم. از عمد دستم را مقابلش دراز کردم و منتظر ماندم. بی‌روح و سرد هم‌چون چشم‌هایش دستم را آرام فشرد و زیر لب سلام کرد. بدجور توی ذوقم خورده بود. گویی آل دارم که این‌گونه از رویارویی با من امتناع می‌کرد.

ایرج پدر سامان، مرد آرام و خنثی‌یی بود و برعکس مادر سامان مرا اذیت نمی‌کرد. دستم را در دست فشرد؛ اما در حق‌مان آن‌طور که باید پدری نمی‌کرد. مگر نه این که پدرشوهر مانند پدر خود آدم است؟ در دل پوزخند زدم. یاد دارم نگین می‌گفت پدرشوهرش برای تولدش یک سرویس طلا خریده بود. نادیا و دنیا هم تنها سلام سردی گفتند و کنار مادرشان نشستند.

سهیل و همسرش پرنیان سلام و احوال‌پرسی کردند. خوب شد که لااقل آن دو احوال را پرسیدند وگرنه کم‌کم دلم می‌پوسید و شاید مثل دیوانه‌ها بی‌آن که مهشید، حال را بپرسد خودم می‌گفتم من خوبم شما خوبین؟

سالار هم برادر کوچک سامان تنها آمده و نامزدش را نیاورده بود. هرچند در مراسم نامزدی‌اش دعوت نبودم و سامان هم نرفته بود.

جو سنگینی بود. نه کسی حرفی برای گفتن داشت و نه کسی به کسی نگاه می‌کرد. من هم دو طرف خانواده‌ها مانده بودم و انگار تازه چشم‌هایم برای دیدن این اختلاف عیان طبقاتی باز شده بودند.

خاله کتی پایش را روی پای دیگر انداخته بود و به تلویزیون که اخبار نشان می‌داد نگاه می‌کرد. مادر هم دست‌هایش را درهم قلاب کرده و مدام با انگشت‌های شستش بازی می‌کرد.

پرنه دختر سهیل با تینا مشغول بازی شدند. خوبی‌شان این بود که مهشید سه قلوها را اندازه‌ی جانش دوست داشت و هر سه‌یشان را با مکث در آغوشش فشرد و بوسید.

یک نگاهم به ساعت بود و یک نگاهم به موبایل! بعد از تعارف میوه و چای رسم مهمان‌داری را به جا آوردم. هرچند انگار خانواده‌ی دل‌آور اصلاً قصد باز کردن صحبت را با ما نداشتند.

— خوبین؟ ایام عید خوش گذشت؟

همه ساکت بودند. معذب به جو سرما زده‌ی خانواده‌هایمان نگاه کردم. آن سال‌ها مادر راست می‌گفت؛ ما زمین تا آسمان با آنها فرق داشتیم. عاقبت پرنیان با خوش‌رویی گفت:

— شکر خدا به خوشیت. شما چطور؟ خوش گذشت؟

لبخند مهربانی به رویش زدم.

— خوب بود.

مهشید روبه نادیا گفت:

— یه لیوان آب برام بیار. باید قرص هامو بخورم.

از جایم بلند شدم.

— الان براتون می‌یارم.

در آشپزخانه دست‌هایم را به کانتتر گرفتم و نفسم را رها کردم. حس شخصی را داشتم که خسته از دست‌وپا زدن تسلیم آب شده و دارد خفه می‌شود. سامان لعنتی هم که نیامد. مشخص بود می‌خواهد با کار کردن‌های مداومش مرا سنگ روی یخ کند! مگر نمی‌دانست امروز روز خانواده‌هایمان است؟ آخر من یک تنه چگونه این جو سرمازده را گرم کنم؟ آن هم با آدم‌هایی که دوستم نداشتند.

سفره‌ی رنگینم را تزیین کردم. دو ساعتی می‌شد که همه سکوت پیشه کرده بودند.

خون خونم را می‌خورد. سامان نیامده بود و این بی‌توجهی‌هایش نشان می‌داد که خانواده برایش مهم نیست و کار و آهنگ‌هایش در اولویت زندگیش هستند.

همه دور میز نشستند. آن قدر حرص خورده بودم که میلی به شام نداشتم. مرغ شکم‌پر را کنار دست مهشید گذاشتم که به طور نامحسوس دیس را به سمتم هول داد. از این حرکتش متعجب شدم. این همه تدارک دیده بودم جز سالاد و ترشی لب به چیزی نمی‌زدند، یا اگر غذا کشیده بودند لب نمی‌زدند و الکی با غذایشان بازی می‌کردند.

مادر مستأصل نگاهم کرد و مدام با چشم‌هایش به من آرام بودن را القا می‌کرد؛ اما خاله کتی هر لحظه همچون انبار باروت آماده‌ی فوران بود. چنگال از دستم سُر خورد و توی بشقاب افتاد. آن هم با صدای بلند! در باز و سامان وارد خانه شد. با خوش‌مشربی گفت:

— به به سلام. ببخشید من یه قرار کاری داشتم.

اسم کار را که می‌آورد، می‌خواستم همه‌ی میز را روی سرش برگردانم. مهشید به حرف آمد.

— خوبه مهمون دعوت می‌کنی و نیستی؟

دنیا گفت:

— داداش من فقط واسه خاطر تو او مدم.

نیش حرف‌هایشان را به دل نگرفتم. مادرم گفت:

— خوش او مدی پسرم.

سامان با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و در آخر کنار من نشست. دست‌هایش را به هم مالید.

— به به. گلاره خانم چه کرده.

ممنونش بودم. در آن لحظات کنارم بود. یا یک جوری برخورد می‌کرد که سردی مجلس به چشم نیاید. لب زدم:

— نوش جان.

این حرف از چشم مهشید دور نماند و خصمانه نگاهم کرد. مادر روبه مهشید گفت:

— مهشید خانوم. از خودتون پذیرایی کنین تو رو خدا. شما چرا چیزی

نمی‌خورین.

مهشید اخم ریزی میان ابروهایش نشانده.

— خونگی پسر مه، راحتتم. احتیاج به تعارف نیست.

مادر کنف شد. مظلوم لبخندی زد. از این مظلوم بودن ذاتی‌اش به مرز جنون می‌رسیدم و خون خونم را می‌خورد. می‌دیدم به چشم که خاله کتی خودش به جوش آمده. عاقبت مادر را مخاطب قرار داد:

— آره خواهر مهشید خانوم راست می‌گن، خونگی پسر شونه. ماشالا نیست که زود به زود به عروس و نوه‌هاشونم سر می‌زنن دیگه اهل تعارف نیستن.

کسی چیزی نمی‌خورد؛ اما همان اندک صدای برخورد چنگال و قاشق هم قطع شد و خانواده‌ها به دو گروه تقسیم شدند.

مهشید فکش قفل شد. با چشم‌های ریز شده به مادر نگریست و گفت:

— خودت چطوری کشور خانم. زندگی با دوتا دختر و...

سپس چهره‌اش را محزون درهم کرد.

— هرکی دیگه هم جای شما باشه از پا درمی‌یاد. بالاخره شوهر آدم تنبونش دوتا بشه خیلی سخته.

همه‌ی بدنم سست و سوت ممتدی توی گوش‌هایم نواخته شد. ضربان قلبم اوج گرفت. دهانم طعم گس پیدا کرد.

سامان دستش را از میز روی دست من گذاشت و محکم فشرد. در حال خودم نبودم! مهشید بدجور جواب محبت مادرم را داد. از درون لب‌هایم راگزیدم. مهم نبود شوری خون جاری در دهانم. مهشید همچنان ادامه داد:

— بالاخره خیلی سخته. شوهر آدم با کسی هم‌سن و سال دخترش ازدواج کنه. راستی تونستی مهریه‌ات رو بگیری؟

مادر سرافکننده بود و من با چشم خویش دیدم که غرورش جریحه‌دار می‌شد.

— ببخشیدم.

مهشید پوزخند زد.

— چرا؟!!